

بیت المقدس



ادگار آلن پوی
جوان



عمارت وحشت

هوپا
Hoopa



ادگار آلن پوی جوان



عمارت وحشت

کوکا کانالس

مترجم: سعید متین

سرشناسه: کانالس، کوکا، ۱۹۶۲-م.
Canals, Cuca, 1962-

عنوان و نام پدیدآور: عمارت وحشت/ نویسنده کوکا کانالس؛
مترجم سعید متین.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.

فروست: ادگار آلن پوی جوان: ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۵-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: La mansión de los horrores, 2017.

موضوع: داستان‌های اسپانیایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Spanish fiction -- 20th century

موضوع: پو، ادگار آلن، ۱۸۰۹ - ۱۸۴۹ م -- داستان
موضوع: Poe, Edgar Allan-- Fiction

شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۷۷

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۲۰۲۱۹۴

ادگار آلن پوی جوان

عمارت وحشت

نویسنده: کوکا کانالس

مترجم: سعید متین

ویراستار: الهام رضوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۵-۶

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۵-۶




آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



Title of the original edition: El joven Poe: La
mansión de los horrores
@ Cuca Canals (text)
Originally published in Spain by edebé, 2017
www.edebe.com
Persian Translation © Houppaa Publication, 2023

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، EDEBE، خریداری
کرده است.



نامه به خواندگانی که اولین بار است زمانی از من می‌خوانند

دوست عزیز،

من ادگار آلن پوآم. ۱۱ سالم است و با ناپدری و نامادری ام توی خیابان مورگ بوستون، مرکز ایالت ماساچوست، زندگی می‌کنم. مادرم ۳ سال پیش فوت کرد، ولی پدرم زنده است. البته این را تازه فهمیده‌ام. از طریق یکی از قوم‌وخویش‌های دور، باخبر شدم که پدرم توی دوبلین مستقر شده. گویا بعد از مرگ مادرم، ولمان کرده. یک خواهر و یک برادرِ تنی دارم: ژزالی و ویلیام هنری. سه‌تایی با هم توی یتیم‌خانه زندگی می‌کردیم تا این‌که دو سال پیش، سه تا خانواده‌ی جدا به‌فرزندخواندگی قبولمان کردند و هرکدام رفتیم پیش خانواده‌ی جدیدمان. خوشبختانه خانه‌ی ژزالی دو تا خیابان بیشتر با خانه‌ی ما فاصله ندارد. ولی ویلیام هنری بالتیمور زندگی می‌کند؛ ۳۹۹ مایلی بوستون.

ناپدری و نامادری ام یک پسر دیگر هم دارند: رابرت آلن، ۱۶ ساله. خیلی روی مخم است. از من متنفر است، چون به خیالش می‌خواهم مال و اموال پدر و مادرش را بالا بکشم. یک‌بند دارد باهام دعوا می‌کند. دیگر مطمئن شده‌ام که می‌خواهد بکشدم.

توی مدرسه بهم می‌گویند «عجیب و غریب»، ولی برایم فرقی

نمی‌کند بقیه درباره‌ام چه می‌گویند. اگر من همین جور باشم که هستم، به کسی آسیبی می‌زنم؟ اصلاً مگر همه‌ی ما یک مقدار عجیب و غریب نیستیم؟ کی خصوصیت عجیب و غریب یا وسواس خاصی ندارد؟ آدم‌هایی که ادعا می‌کنند معمولی‌اند ولی همیشه دارند بقیه را عذاب می‌دهند، بدتر نیستند؟ به نظر من، عجیب بودن یعنی خاص بودن. و این بیش از آن‌که نقص باشد، از نظر من حُسن است.

خیلی دوست دارم با همه چیز شکل‌های هندسی بسازم: با پوره‌ی سیب‌زمینی مربع درست می‌کنم؛ با سنگ‌ریزه‌های باغچه مثلث درست می‌کنم و با نوک انگشت اشاره‌ام روی سطوح گرد و خاک گرفته دایره می‌کشم. اصلاً تحمل نمی‌کنم چیزهای کنار هم با هم برخورد داشته باشند، حالا می‌خواهد قاشق چنگال باشد یا گچ‌های رنگی. وقتی می‌روم بخوابم، قبل از آن‌که چشم‌هایم را ببندم، باید تا ۱۳ بشمرم. یک مقدار هم خرافاتی‌ام؛ مثلاً بار اول که به جایی می‌روم، همیشه باید با قدم‌هایم یک دایره آن‌جا تشکیل بدهم. صبح‌ها همیشه وقتی از رختخواب می‌آیم بیرون، باید اول پای راستم را بگذارم زمین. اگر یک روز اشتباه کنم، کل روز توی رختخواب می‌مانم، حتی اگر مجبور باشم الکی بگویم مریضم، چون در غیر این صورت، ناپدیری و نامادری‌ام نمی‌گذارند بمانم. شب‌های طوفانی باید خاطر جمع باشم که پتو کل شکمم را گرفته و پنجره کامل بسته است. این کار را از وقتی می‌کنم که جایی خواندم شب‌ها ممکن است ناف آدم را بدزدند و

او را با بی‌رحمی بخورند.

دلیل دیگری که به خاطرش انگ عجیب و غریب بودن بهم می‌چسبانند، این است که ناپدری‌ام صاحب شرکت کفن و دفن است. خودم هم البته گاهی سری به آن جا می‌زنم: هر وقت پدرم از دستم عصبانی می‌شود، می‌فرستدم آن جا تا کف زمین را جارو کنم. این کار باعث شده علاوه بر این که متخصص تمیزکردن زمین شوم، تا الآن صدها مرده هم ببینم. اگر دقیق بگویم، ۴۹۱ جسد تا به امروز. اولش یک هوا هول برم می‌داشت، اما الآن یک جور حس بی‌اعتنایی توأم با احترام بهشان دارم. گاهی بعد از این که جارو می‌کنم، توی یکی از تابوت‌های خالی چرتی می‌زنم و از مُرده‌ها بابت این که چیزی به ناپدری‌ام بروز نمی‌دهند، تشکر می‌کنم. این هم یکی از مزیت‌های زندگی بین مُرده‌هاست: کاری به کار کسی ندارند. دوست دارم با جارو کپه‌های کوچک آشغال درست کنم و برای خودم تصور کنم که آن خاک و خل‌ها تبدیل می‌شوند به سوسک‌های عظیم‌الجثه یا عنکبوت‌هایی که از دیوارها بالا می‌روند. آن قدر حال به هم‌زن‌اند که حتی جسدها هم از دیدنشان زنده می‌شوند.

به اجبارِ ناپدری‌ام که مرد خیلی سخت‌گیری است، همیشه سیاه می‌پوشم. این جووری، هم لکه‌ها و ساییدگی‌های لباسم کمتر به چشم می‌آید، هم نامادری‌ام کمتر به دردسر می‌افتد. این فهرست لباس‌های سیاهی است که در حال حاضر دارم (عاشق فهرست درست‌کردن هم هستم!):

لباس هایم

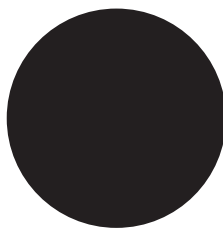
- ۶ - پیراهن مشکی
- ۳ - ژاکت یقه اسکی مشکی
- ۱ - کت مشکی
- ۲ - بارانی مشکی
- ۲ - جفت کفش مشکی
- ۳ - جفت جوراب مشکی
- ۶ - تی شرت مشکی
- ۳ - دست لباس خواب مشکی

حدس می‌زنم خود همین سیاه پوشیدن مزید بر علت شده تا به چشم بچه‌ای معمولی بهم نگاه نکنند، ولی برایم مهم نیست، چون رنگ محبوبم است؛ مثل تاریکی و شب. عاشق اینم که غرق در سیاهی شوم. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، می‌توانم هر کاری دوست دارم، بکنم؛ از تصور این‌که می‌توانم پرواز کنم گرفته تا تصور مواجهه با گله‌ی گاومیش‌ها. زمانی که می‌نویسم هم همین اتفاق می‌افتد. می‌توانم دنیا‌های غیر واقعی بسازم و شخصیت‌های خارق‌العاده خلق کنم و حتی برادر ناتنی‌ام، رابرت آلن، را زجر بدهم. به خاطر همین، دوست دارم وقتی بزرگ شدم، نویسنده بشوم. ولی از همه

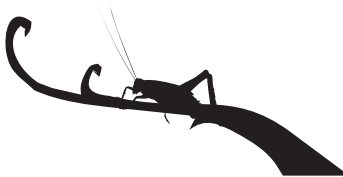
بہتر این است کہ با تخیلم می توانم ہر وقت دوست داشته باشم، مادر واقعی ام را ببینم. می آید پیشم و ہمدیگر را در آغوش می کشیم. یک بار سر کلاس ہنر، معلممان ازم خواست یک بشقاب سوپ بکشم. من یک مستطیل سیاہ کشیدم کہ تقریباً این شکلی بود:



بہ معلممان گفتم خیلی خوب و واضح بشقاب سوپ را توی مستطیل می بینم. ازش خواستم از تخیلش استفادہ کند، ولی او ہم مثل بیشتر بزرگ ترہا نمی توانست بشقاب را تشخیص بدہد. بعد، طراحی ام را مشخص تر کشیدم:



یک دایرہ کشیدم و این جوری، حداقل کاری کردم کہ بتواند بشقاب را تصور کند. البتہ، نمرہی آن تمرین را بہم نداد، چون ہیچ جورہ نمی توانست سوپ داخل بشقاب را ببیند. طلسمی دارم کہ باید اذعان کنم چندان «معمولی» نیست: چشم



مُرده است که توی شیشه‌ی کوچکی پر از الکل نگه می‌دارم. آن را چند وقت پیش، از شرکت کفن و دفن ناپدری ام کش رفتم و همیشه توی جیبم است. درضمن، مثل یک سلاح سَرّی دفاعی به کارم می‌آید. اگر کسی اذیتم کند، چشم را می‌گیرم روبه‌رویش و در ۹۹ درصد مواقع، باعث می‌شود دست از سرم بردارد.

یک حیوان خانگی خاص هم دارم: کلاغی که اسمش را گذاشته‌ام «نورلند». این تنها کلمه‌ای است که او می‌تواند تلفظ کند! مدام تکرارش می‌کند. به خاطر همین، انتخاب اسمش برایم چندان سخت نبود. توی یکی از سوراخ‌سنبه‌های سقف خانه‌مان زندگی می‌کند و زمستان‌ها که هوا سرد است، می‌گذارم بخوابد توی بالاخانه؛ جایی که وسایل کهنه را نگه می‌داریم. گاهی وقت‌ها که جایی می‌روم، دنبالم می‌آید. انگار بخواهد از توی آسمان مراقبم باشد. وقتی تا مدرسه همراهم می‌آید، همیشه از ش می‌خواهم فاصله‌ی ایمنی را رعایت کند تا کسی نفهمد ما با هم دوستیم. خواهر کوچکم، ژزالی، جزو معدود آدم‌هایی است که می‌شناسدش. ناپدری ام و برادر ناتنی ام البته نمی‌دانند که همچین جانوری وجود دارد، چون اگر بو ببرند، مطمئنم پرهای کلاغ را می‌کنند و بدون این‌که شک به دلشان راه بدهند، او را چهارقاچ می‌کنند.

من علاوه بر این‌که مدرسه می‌روم، ترس هم می‌فروشم. بله! ترس‌های مخصوص ترساندن می‌فروشم. مشتری‌هایم، در ازای پرداخت کمی پول، می‌توانند از بین یک‌عالمه ترسی که بهشان عرضه می‌کنم، یکی‌اش را انتخاب کنند. این ترس‌ها به چه دردی

می خورند؟ خیلی ساده است؛ به درد ترساندن آدم‌هایی که مشتری‌ها خیلی ازشان متنفرند. حتی یک کاتالوگ هم درست کرده‌ام و تویش نحوه‌ی استفاده از این ترس‌ها را گام‌به‌گام توضیح داده‌ام. همه‌جور ترسی می‌فروشم؛ از ترس‌های مخصوص غافل‌گیرکردن پدرمادرهای سنگ‌دل و خواهربرادرهای بزرگ‌ترِ فرصت‌طلب گرفته تا ترس‌هایی برای انتقام‌گرفتن از معلم‌های بی‌انصاف و معلم‌سرخانه‌های بی‌رحم. آرزویم این است که به اندازه‌ی کافی پول جمع کنم تا بتوانم با خواهر و برادر واقعی‌ام برویم دوبلین، در ایرلند، دنبال پدرمان. از فروش ترس‌ها همین‌الآنش هم یک مقدار پول جمع کرده‌ام و می‌دانم باز هم می‌توانم بیشتر پول در بیاورم. آگوست دوپن، کارآگاه مشهور بوستون، ازم خواست توی حل دو تا از پرونده‌ها کمکش کنم؛ پرونده‌ی دو زنی که توی خیابان مورگ به قتل رسیدند، و پرونده‌ی بازیگر تئاتر، ماری روزه، که جسدش توی رودخانه‌ی چارلز پیدا شد. با همکاری من، هر دو بار، قاتل را پیدا کردند و در ازایش، پاداش دست‌و‌دل‌بازانه‌ای گیرم آمد. امیدوارم توی پرونده‌های بیشتری به کارآگاه کمک کنم! مشکل این جاست که برادر ناتنی‌ام، رابرت آلن، همه‌ی پول‌هایی را که از فروختن ترس‌ها و کمک به پلیس در آن دو پرونده پس‌انداز کرده بودم، ازم دزدیده. توی این فکرم که پول‌ها را ازش پس بگیرم، هرچند نمی‌دانم چه جوری. بدون فوت وقت بیشتر، داستان سومم را تقدیمتان می‌کنم. امیدوارم حسابی ازش بترسید.

با سپاس و درود فراوان.

ادگار آلن پو







فصل ۱

تابوت



زنده به گورشدن، بدون هیچ تردیدی، وحشتناک‌ترین چیزی است که ممکن است به سر یک موجود فانی بیاید. این دقیقاً چیزی است که به سر خود من آمد. گیر کردم توی جعبه‌ای که کمی بزرگ‌تر از ابعاد بدنم بود. در چنین وضعیتی، گرما طاقت‌فرساست. نمی‌توانی نفسش بکشی. حس می‌کنی داری خفه می‌شوی. می‌خواهی تکان بخوری، ولی نمی‌توانی. یکهو خوف می‌کنی و دچار حمله‌ی عصبی می‌شوی. نمی‌دانم چرا دست‌هایم روی بدنم بودند و مچ دست‌هایم روی هم قرار گرفته بودند. دست‌هایم را خیلی محکم تکان دادم، ولی خوردند به درپوش چوبی‌ای که در فاصله‌ی نه‌چندان بیشتر از شش‌انگشتی‌ صورتم قرار داشت. چند لحظه امیدوار شدم که غرق در کابوسی وحشتناک باشم، ولی از بخت بدم، از همیشه بیدارتر بودم. توی تابوت گیر کرده بودم. حسایی وحشت کرده بودم و مطمئن بودم که از هر زمان دیگری در زندگی‌ام به مرگ نزدیک‌ترم.



تقصیر ناپدری ام شد که افتادم توی آن تابوت لعنتی. همه چیز از چند ساعت قبل شروع شده بود. تنبیهم کرده بود و گفته بود بیایم کفِ شرکتِ کفن و دفن را جارو کنم. مثل خیلی از دفعه‌های دیگر، تصمیم گرفته بودم توی یکی از تابوت‌ها چرتی بزنم. آن ساعت، ناپدری ام برای انجام بعضی خرده کاری‌ها، مثل کارهای بانکی یا ملاقات با مشتری‌های آینده، از شرکت می‌رفت بیرون و من از موقعیت استفاده می‌کردم. راحت‌ترین و بهترین تابوت‌ها برای خوابیدن، تابوت‌های روکش مخملی‌اند. البته تابستان‌ها تابوت‌های روکش ابریشم را ترجیح می‌دهم، چون خیلی خنک‌ترند. ناپدری ام معمولاً ساعت ۳ بعد از ظهر می‌آید شرکت. ولی این بار مجبم را گرفت، چون زودتر از همیشه رسید. غرق خواب بودم که یکهو از جا پریدم و چشم‌هایم را باز کردم. دیدم جلویم ایستاده و با سگرمه‌های درهم و راندازم می‌کند.

- توی تابوت خوابیده‌ای چه کار؟ عجب آدم تنه‌لش و امانده‌ای هستی.

ناپدری ام در تابوت را با عصبانیت بست. همه چیز تاریک شد. بعد شنیدم در تابوت را قفل کرد و قدم‌زنان رفت به سمت در. وحشت‌زده داد زدم: «کمک! این‌جا حبسم نکن! بگذار بیایم بیرون!» یک دفعه سکوت کامل شد. ناپدری ام ولم کرده بود توی تابوت. اگر تا فردا صبح نمی‌آمد دنبالم، چی؟ در ضمن، آن روز دستیارش،

رودی جاینت، را هم ندیده بودم. اگر رفته بود مرخصی، چی؟
اصلاً بعید نبود. یادم آمد توی برنامه‌ی هفتگی خاک‌سپاری‌ها،
هیچ مراسمی برای آن روز نوشته نشده بود. این جور وقت‌ها معمولاً
ناپدری‌ام به رودی جاینت مرخصی می‌دهد.

توی آن جعبه‌ی تنگ و دل‌گیر و خفه‌کننده، هر بار بیشتر احساس
کمبود هوا می‌کردم. به همه‌ی امواتم قسم، دیگر تحمل نداشتم!
حتی حالت تهوع بهم دست داد. متوجه شدم قطره‌های عرق از
پیشانی‌ام می‌چکد. سعی کردم خودم را آرام کنم. یک. دو. دم.
بازدم. نمی‌شد. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم فکرم را ببرم پیش
مادر مرحومم. دوتایی داشتیم کنار ساحل دریا می‌دویدیم و هوای
تازه‌ی دریا را استشمام می‌کردیم. ولی همان لحظه همه‌چیز سیاه
شد. حتی نمی‌توانستم مادرم را تصور کنم. یک. دو. دم. بازدم. اگر
آرام نمی‌شدم، بی‌اکسیژن می‌ماندم. هیچ وقت حالم به آن بدی نبود.
گفتم می‌میرم. یک. دو. دم. بازدم. از خودم می‌پرسیدم ناپدری‌ام تا
کی من را آن‌جا حبس نگه می‌دارد؟ دوباره شروع کردم به دادزدن
و مشت‌ولگد کوبیدن به درِ تابوت.

- کمک! کمک! یکی کمکم کند!

چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به شمردن.

- ۱، ۲، ۳، ۴...

خیلی از اوقات این کار را می‌کردم تا ذهنم را مشغول کنم. ولی
از وقتی آن‌تو گیر افتاده بودم، انگار زمان ایستاده بود. داستان چند
نفر از آدم‌هایی که زنده‌به‌گور شده بودند، یادم آمد. رودی جاینت



برایم تعریف کرده بود. یکی‌شان مرد سن‌وسال‌داری بود که نهایتاً زنده مانده بود. دو روز و دو شب توی تابوت مانده بود تا این که نگهبان قبرستان صدایش را شنیده بود.

...۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۴ -

حالا می‌فهمیدم چرا خیلی از آدم‌ها از زنده‌به‌گورشدن می‌ترسند. هر لحظه سخت‌تر می‌توانستم حواسم را با شمردن پرت کنم. می‌ترسیدم هر عددی که می‌گویم، به نفس‌های آخر نزدیک‌ترم کند. تا شماره‌ی چند می‌توانستم تحمل کنم؟

...۱۲۱۳، ۱۲۱۲، ۱۲۱۱ -

یکه‌و انگار صدایی شنیدم، مثل صدای بازشدن درِ شرکت. قلبم امیدوارانه تندتر زد. با مشت‌هایم شروع کردم به ضربه‌زدن به جعبه. با تمام توان. هم‌زمان ناامیدانه فریاد می‌کشیدم: «کمک! کمک! من این‌جام!»

یکی توی شرکت قدم می‌زد.

- من این‌جام! این‌جا!!!

صدای رودی جاینت را شناختم.

- کسی آن‌جاست؟

گفتم: «رودی، خواهش می‌کنم من را از این‌جا دریاور!»

دستیار ناپدری‌ام داد زد: «کلید قفل تابوت کجاست؟»

من ناامیدانه له‌له می‌زدم و دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

- نمی‌دانم. خواهش می‌کنم من را از این‌جا دریاور. دارم می‌میرم.

خوش‌بختانه رودی جاینت که جوانی‌هایش دزد بوده، بلد است



چه جویری قفل‌ها را باز کند. یک پیچ گوشتی دست‌وپا کرد و خیلی راحت و بی‌دردسر درِ تابوت را باز کرد. بالأخره چشمم به نور خورد، ولی چیزی که واقعاً باعث شد احساس نجات و رهایی کنم، این بود که هوا بهم خورد. آن لحظه‌های اول، دهنم را بازوبسته می‌کردم تا به سریع‌ترین شکل ممکن هوا را ببیلم.

جاینت با تعجب نگاهم می‌کرد.

- چرا آن‌تو گیر کرده بودی؟

من هنوز تندتند هوا می‌گرفتم تا هوش و حواسم بیاید سر جایش.

به‌زور بلغور کردم: «کار ناپدری‌ام بود.»

رودی جاینت با ترحم نگاهم کرد. البته چیزی نگفت. به‌هر حال او کارمند شرکت کفن‌و‌دفن بود و از ترس این‌که کارش را از دست بدهد، جرئت نمی‌کرد به رئیسش توهین کند. با این حال، رودی قشنگ می‌داند که ناپدری‌ام ازم متنفر است.

قبل از آن‌که بروم، محکم بغلش کردم.

بهش گفتم: «جانم را نجات دادی. خیلی ممنونم.»

رودی لبخند زد.

- به پدرت نگو من درت آوردم.

حرفش را تصحیح کردم.

- پدرم نیست. ناپدری‌ام است.

خیلی کفری می‌شوم که می‌گویند پدرم است. من یک پدر واقعی دارم و مطمئنم یک روز پیدایش می‌کنم.



وقتی از شرکت آدمم بیرون، به چارلی برخورددم؛ جوانی که روزنامه‌ی بوستون‌نیوز می‌فروشد و از چند وقت پیش باهاش آشنا شده‌ام. صورتش مثل شیر سفید است و دماغ کوچکش را ۳۰ تا کک‌ومک پوشانده است. اولین نسخه‌ی روزنامه‌اش را با کمک من فروخته بود و از آن موقع به بعد، با هم رفیق شده بودیم. هر روز با یک گونی پر از روزنامه محله‌مان را بالا و پایین می‌کند. از این‌که آن ساعت دیدمش، تعجب کردم، ولی بهم گفت بوستون‌نیوز یک شماره‌ی ویژه‌ی عصرگاهی منتشر کرده است. معنی‌اش این بود که خبر مهمی شده. به‌خاطر همین، چارلی مجبور بود چند ساعت اضافه‌کاری کند.

داد زد: «یک پسر دیگرم گم شده.»

و یکی از روزنامه‌های توی گونی‌اش را نشانم داد.





آیا کودک ده‌ساله ربوده شده است؟

این روزنامه از طریق منابع موثق مطلع شده است که پسری ده‌ساله به نام دنیل فاست^۱، دو روز است ناپدید شده است.

بیم آن می‌رود که این مورد تازه با ناپدید شدن مایکل بلوم ارتباطی داشته باشد؛ پسری هشت‌ساله که از دو ماه پیش تاکنون خبری از او در دست نیست. بلوم کوچک آخرین بار زمانی دیده شده است که برای خرید نان، از مدرسه‌ی محل تحصیلش، یعنی مدرسه‌ی بریتانیک، خارج شده بود. نانوايي دقیقاً کنار خانه‌ی او بود، ولی هیچ‌وقت به آن‌جا نرسید. اظهارات شاهدهی که گفته بود او را بر فراز پل جدید به همراه یک زن دیده است، این گمانه را مطرح کرد که ممکن است جسدش در رود چارلز باشد. ولی با وجود جست‌وجوهای بی‌وقفه، هیچ سرنخ جدیدی در این زمینه یافت نشده است.

بدبختانه سرنخی درباره‌ی محل اقامت دنیل فاست نیز وجود ندارد. کوشیده‌ایم با اداره‌ی پلیس بوستون تماس بگیریم تا مطمئن شویم آیا موضوع گروگان‌گیری مطرح است یا خیر. ولی پلیس از هرگونه اظهار نظری سر باز می‌زند.

باید منتظر شماره‌های بعدی بوستون نیوز بود تا جزئیات بیشتری از واقعه دریافت.

1. Daniel Faust

من هنوز آن قدر تحت تأثیر اتفاقی بودم که توی شرکت برایم افتاده بود که مجبور شدم خبر را دو دفعه بخوانم تا به عمق فاجعه پی ببرم. یک زوج جوان هم با دو تا بچه آمدند پیشمان و یک روزنامه خریدند و همان جا شروع کردند به خواندن. دنیل فاست فقط ده سالش بود؛ دقیقاً هم سن پسر بزرگ آن زوج.

زن دست‌هایش را برد روی سرش.

- این شهر هر روز خطرناک‌تر می‌شود. همین روزهاست که دیگر حتی نتوانیم بیاییم توی خیابان.

همان لحظه خانم گراندر آمد سمت ما. بدیاریِ بزرگی بود. خیلی‌ها به خانم گراندر می‌گفتند «وروره جادو»، از بس خبرچین است و وقتی شروع می‌کند به حرف زدن، هیچ کس جلودارش نیست.

همان‌طور که انتظارش می‌رفت، از ناپدید شدن دنیل فاست خبر داشت و شروع کرد به وراجی.

- دقیقاً! دزدی و آدم‌کشی و گروگان‌گیری توی این شهر هر روز بیشتر می‌شود. به کجا داریم می‌رویم؟ واقعاً باعث تأسف است. توی همین محله‌ی خودمان، دزدی خیلی زیاد شده، مخصوصاً شب‌ها. کارِ خلاف‌کارهای خطرناک است که سرقت مسلحانه می‌کنند.

بعد آمد نزدیک من و دعوایم کرد: «آهای، ادگار! الان باید خانه پیش پدر و مادرت باشی، به جای این که تک‌وتنها برای خودت ول بچرخ. دارد شب می‌شود.

این حرفش باعث شد دوباره یاد کاری بیفتم که ناپدری‌ام باهام کرده بود. کفرم درآمد و داد زدم: «پدر و مادرم نیستند.





ناپدری و نامادری‌ام‌اند.»

برای این که از شرش خلاص شوم، یک بار دیگر چشمی را که توی الکل نگه می‌دارم، گرفتم جلوی صورتش. خوشبختانه هنوز به دیدنش عادت نکرده بود. انگار هر دفعه حالش بیشتر بهم می‌خورد! شروع کرد به جیغ و داد کردن و با عجله‌ی تمام از آن‌جا زد به چاک. نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.



وقتی رسیدم خانه، صاف رفتم توی هال. ناپدری‌ام آن‌جا بود. گردنش را گرفتم و با دست‌هایم شروع کردم به فشار دادن گلویش. انتقام خیلی وحشتناک بود! صورتش هی قرمزتر می‌شد، ولی اصلاً برای من مهم نبود. کاری که باهام کرده بود، غیرانسانی بود. حقش بود همان رفتار را با خودش می‌کردم.

چشم باز کردم و هم‌زمان با تأسف سر تکان دادم. همیشه از مواجهه با ناپدری‌ام عاجز بودم. نشسته بود جلویم و داشت روزنامه می‌خواند. سرش را آورد بالا و لبخندی شیطانی نثارم کرد. تنها کاری که جرئت می‌کردم بکنم، این بود که تصور کنم دارم شکنجه‌اش می‌دهم. همین و بس.

بدتر از همه این بود که «شوخی‌اش» را برای برادر ناتنی‌ام، رابرت آلن، تعریف کرد و همین‌جور بهم خندید. با عصبانیت رفتم سمت

آشپزخانه. یکی از محدود چیزهایی که می‌توانست غم و غصه‌هایم را کم کند، بیسکویت کره‌ای‌های نامادری‌ام بود. از نظر من، بهترین بیسکویت‌های دنیا بودند. وقتی می‌خوردمشان، همه‌چیز را فراموش می‌کردم. رفتم سر وقت ظرف همیشه بیسکویت‌ها. خالی بود. نامادری‌ام با ناراحتی گفت: «برادرت همین امروز بعد از ظهر همه‌شان را تمام کرد.»

- برادرم نیست. برادر ناتنی‌ام است.
مطمئن بودم رابرت آلن کل بیسکویت‌ها را خورده تا من را بچزاند. همیشه باهام بد رفتاری می‌کرد، ولی از وقتی ترس زن بی‌سر (یکی از ترس‌های محبوبم) را رویش امتحان کردم، نفرتش از من بیشتر شده بود. تازه، کل پول پس‌اندازم را ازم دزدیده بود؛ همان پولی که جمع کرده بودم تا با خواهر و برادرم برویم دوبلین دنبال پدر واقعی‌مان. نامادری‌ام سعی می‌کرد من و رابرت آلن را آشتی بدهد.
- باید سعی کنید با هم دوست باشید.
من الکی سر تکان می‌دادم تا بیشتر از آن نرنجانمش. او تنها فرد خانواده بود که باهام خوب رفتار می‌کرد.



موقع شام، حرف از ناپدید شدن دنیل فاست شد. نامادری‌ام هم عین خانم گراندنر خیلی نگران زیاد شدن جرم و جنایت توی شهر شده بود. از من و برادر ناتنی‌ام ۸ بار خواست که مواظب باشیم.
ناپدیری‌ام نگاه تحقیرآمیزی بهم کرد و گفت: «مطمئنم خیلی از



پدرها هستند که برایشان مهم نیست پسرشان دزدیده بشود.»
آن شب علاوه بر همه‌ی این‌ها، قرار بود ماهی بخوریم، بدترین غذای دنیا. از ماهی بدم می‌آید. مزه‌اش حالم را به هم می‌زند. مخصوصاً از بوی تندش گریزانم. از ماهی بدم می‌آید، همان‌طور که از وسواس نامادری‌ام برای پرکردن بشقابمان بدم می‌آید. برادر ناتنی‌ام از بامزه‌بازی‌های پدرش هرهر می‌خندید، ولی من به سبک خودم داشتم از جفتشان انتقام می‌گرفتم. از توی اتاقم دو تا شمع سیاه کوچک آورده بودم و زیر میز روشن کرده بودم. آن‌طور که می‌گفتند، شمع سیاه باعث بداقبالی آدم‌هایی می‌شود که کنارش باشند (در این مورد، ناپدری‌ام و رابرت آلن). جفتشان لایق بدترین‌ها بودند. برادر ناتنی‌ام بند کرده بود به من. زیرچشمی نگاهم می‌کرد و رو به نامادری‌ام می‌گفت: «عجب ماهی خوش مزه‌ای. باید بیشتر ماهی بخوریم.»

همان لحظه ناپدری‌ام ماهی را بو کرد و گفت: «بوی سوختگی می‌آید.»

من هم آن بو را تشخیص دادم. پای رابرت آلن خورده بود به یکی از شمع‌های زیر میز. شمع یک مقدار جابه‌جا شده بود و لبه‌ی رو میزی را که تا نزدیک‌های زمین می‌رسید، سوزانده بود. فوری با چند تا پارچ آب آتش را خاموش کردیم. گفتم ناپدری‌ام می‌کشدم، چون عادتش است همه‌چیز را بیندازد گردن من. خوشبختانه یک همدست پیدا کردم: نامادری‌ام. برای این‌که ناپدری‌ام کتکم نزند، نامادری‌ام دروغکی گفت که خودش شمع‌ها را گذاشته زیر میز.